

شباهنگ

ستاره جعفری

هما که چون مرغی سرکنده دور خودش می چرخید با دیدن من ناگهان از حرکت باز ماند و خبردار ایستاد. گردنش را مغرورانه مثل غاز صاف و صوف درهوا ننگه داشت انگار که بخواهد برایم شاخه و شانه بکشد و به مبارزه دعوت کند و بگوید در برابرم کم نیاورده! بی آنکه وارد بند و بساط شلوغ پلوغی که روی زمین گسترده بودند، شوم، از همان فاصله دور جفت پا رفتم میان ادعای بی اساس گردن کشی و اُبَهِت پوشالی اش:

- ظاهر اثری ازت نبینم و الا برات گرون تموم میشه!

دست به دوور شلوارش برد و درحالی که کمر بندش را بالا می کشید موزیانه گفت:

-یادته رفته این خونه سهم الارث منم هست!؟

کافی بود آن دست های اسکلتی رگ زده اش را یک نظر دیگر ببینم تا همه آن کابوس های بی سروتهی که با بدبختی سعی در فراموشی شان داشتم دوباره با سرعت برق و باد به حافظه ام هجوم آورند، کابوس های چپندرقیچی که هر بار سروکله شان پیدا میشد تنم به لرزه می نشست و خواب و خوراک را حرامم می کرد و هر بار که آنها را برای دکتر صارمی تعریف می کردم اخم درهم می کشید و تنها دوز داروهایم را بیشتر می کرد! به زحمت نگاهم را منحرف کردم روی سرشانه اش و سعی کردم بدون ترس و لرز تمام حرف هایم را بزخم مثل نازی نجوشی و گوشت تلخی گذشته ایی که پشتش به حاج بابای شیرمردش گرم بود.

-منم از گلکده سهمی دارم یادته که، وقتی منو به زور خونه نشین کردی و با قلدری اونجارو برداشتی برا خودت، با اینکه مخالف بودم به این شرط رضایت دادم که کمتر ببینمت و رو اعصابم باشی اینو به گلناز هم گفتم؛ حالام نبینم اینورا آفتابی شی، تو سی خودت منم سی خودم، بخوای پا رودمم بزاری و بازم گربه رقصونی کنی بldم چطوری آچمزت کنم!

بلافاصله پوزخندی زد که لب شکری اش را بیشتر از پیش به چشمم کشاند. این لب پاره و زخم عمیقش که هیچوقت به خوبی سابق نشد، دسته گلی بود که خودم در بچگی و میان بازی پشت لبش کاشته بودم و دلم با هر

بار دیدنش درد می‌گرفت، حالا چرا بعد از این همه سال عبرت نمی‌گرفت و همیشه دم‌پر من پیدايش ميشد و از دست سياهم نمی‌ترسيد، خدا ميدانست؟!

-دکی خواب دیدی خیرباشه، کدوم گلکده؟! گلکده رو با تموم نحوستش شوور دادم رفت پی کارش، شازده دوماد خوشبختم همینجا حی و حاضر منتظر تبریکه، میگی نه بیا از خودش بپرس، مگه نه دادا آیت؟!

بی آنکه برای لحظه‌ایی به جهت چرخش سرش و نفرسومی که آنجا قرار داشت، نگاهی بیندازم جواب دادم:

- هنوز ماترک تقسیم نشده چطور تونستی گلکده رو بفروشی؟ این معامله غیرقانونیه اینو دیگه هر ابله‌ایی میدونه تا وصیت نامه خونده نشه و انحصار وراثت صورت نگیره هیچ احدی حق خرید و فروش مال و اموال میت رو نداره!

از میان بسته‌های جورواجور پفک و چیپس گام برداشت و به سمتم آمد. لچر می‌دانست چقدر به این مسئله حساسم، نکرده بود حداقل کفش‌هایش را درآورد و با همان کفش‌هایش خرده‌های پفک و پوست تخمه‌ها را روی فرش پخش و پلا کرد!

-اون گلکده جز مایملک حاج باباجونت نیست که قبلاً چهارچنگولی خفت کرده بودی روش و حالا براش دندون تیزکردی و ماترک ماترک می‌کنی! حاجیت قبل اینکه دُم سیخ کنه و ريقو تا ته هورت بکشه، همشو به آق داداشت فروخته! رسید پولارو دارم، تا قرون آخرشو نقد و جیرینگی بهش دادم پس زر مفت نزن که گلکده ماترک و ارته، مال خود خودم بود از شیرمادر حلال‌تر!

خودم را نباختم و با استفاده از شیوه‌ی همیشگی خودش دست به تحقیرش زدم:

- توی پپه گورت کجاست که کفنت باشه؟! تو پول گلخونه خریدن داری آخه، اونم گلکده‌ایی به اون مساحت و زیربنای بالا؟! اگه حاج بابا فروخته پس پولش کجاست، اصلاً برای چی فروخته؟ مگه پول لازم بوده یا دور از روحش طناب گدایی گردنشو بریده بود که این همه آدم درست و حسابی دور و اطرافش وول کنه و محتاج آدم آس و پاسی مثل تو بشه؟! فکر نکن بچه گیرآوردی و میتونی هر دروغی سرهم کنی، من مثل گلناز نیستم چشم بسته هر

دروغی بگی باورم شه، بزم از این شر و ورا تحویلیم بدی، میرم دادگاه به جرم خیانت در امانت و کلاهبرداری و تصرف اموال حاج بابا ازت شکایت میکنم!

تنها لحظه ایی که شاید به دهم ثانیه هم نرسید حس کردم پلک چپش پرید، از آن تیک‌های عصبی که زودتر از کلامش، دستش را رو می‌کردند ولی خیلی زود با یک نعره خودش را از من دور کرد و نگذاشت به طور دقیق صورتش را واکاوی کنم و تندی برگشت کنار مهمانش قرار گرفت!

- من چه میدونم حاج بابات پول نازنین منو خرج چه الواتی کرده، من پول رایج مملکت رو دادم ملک خریدم به باقیش کاری ندارم که، توام هری برو هر غلطی می‌خوای بکنی کوتاهی نکن! پول بی‌زبونمو دادم مدرکشم دارم حالا باید برا تو جغله بچه سند و رسید رو کنم!؟

یک دستم را به کمرم زدم و دیگری را به سمت در خروجی نشانه رفتم!

-اولاً قبل از اینکه بخوای اسم حاج بابامو بیاری یه دور دهننتو آب بکش، در ثانی تا وقتی تکلیف‌مون روشن نشده و توام مثل بچه‌ی آدم نفهمیدی اینجا شیره کش خونه نیست حق نداری قدم اینجا بزاری، گمشو از خونه‌ام برو بیرون و نبینم دیگه این طرفها آفتابی شی وگرنه برات بد میشه!

-اینقدر خونه‌ام خونه‌ام نکن من قاطی‌ام می‌زنم نیست و نابودت می‌کنم!

چه خوش خیال بود که فکر می‌کرد در برابر این عربده‌های خشک و خالی‌اش، از ترس جا می‌زنم و توی سوراخ موش قایم می‌شوم! خیلی وقت بود سری نداشتم که آب از سرحدش بگذرد، نترس و بی‌کله شده بودم درست عین خودش حتی حرف زدند هم مثل خودش شده بود گستاخ و وقیح، شاید این جسارت را از نیروی قرص‌ها گرفته و حالا هم قماش او بودم، شاید هم توهین‌هایش به حاج بابا دیوانه‌ام کرده بود!

-بار آخرت باشه تو روی من داد می‌زنی! برای آخرین بار با زبون خوش میگمت راتو بکش برو وگرنه برات بد تموم

میشه!

دستش زیر سنگم بود و نمیتوانست چیزی بگوید چرا که می دانست من هم اندازه ی خودش در این مال و اموال سهمیم هستم و میتوانم حتی قبل از باز کردن وصیت نامه از او به خاطر چنگ اندازی روی تمام اموال شکایت کنم. از یاس نهفته در نگاهش معلوم بود دلش می خواهد گردنم را آنقدر فشار دهد تا از هستی ساقطم کند، درست عین کابوس هایی که ماه ها پیش میدیدم و با بازگویی شان پیش گلناز و رسیدنش به گوش هما، او مرا متهم کرد به دیوانگی و چندبار هم بابت همین حرفها به سیلی های سنگینش حواله ام داد و بعد از آن تنها چند بار برای دکتر صارمی تعریفشان کرده بودم که ای کاش زبانم لال میشد و نمی گفتم! عوض آن همه مصیبتی که بر سرم بارید، باز جای شکرش باقی بود چپم پرو نقطه ضعفش دستم بود و نمیتوانست کاری از پیش ببرد! چند بار دهان باز کرد حرفی بزند اما دوباره آن را بست و بعد مثل دوک نخ ریسی دور خودش چرخید و با غرغر کردن زیر لب، قلیان به فنا رفته اش را گوشه ی هال گذاشت، همانطور که با دستان گره خورده روی سینه نگاهش میکردم در عرض پنج دقیقه تمام وسایل روی زمین را با روفرشی جمع کرد و از در پذیرایی بیرون برد! از پشت به شانه های قوز کرده اش نگاه می کردم و در دل از داشتن برادری این چنینی شرمم شد که جوانک همراهش کشان کشان سمتم آمد و زمانی که به یک قدمی ام رسید، آهسته گفت :

-فکر نمی کردم این همه جذبه داشته باشی!

بی آنکه جوابش دهم یا حتی برگردم صورتش را یک دور از نظر بگذرانم به اخمی پرملات کفایت کردم تا حساب کار دستش بیاید و بفهمد خوش ندارم دم پرم باشد و سر صحبت را باز کند! یا اخمم را ندید یا پررو تر از آن بود که با یک اخم و کم محلی کنف شده و از رو برود!

-باید باور کنم این چرخش 180 درجه ایی خلق و خو حاصل مرگ حاجی محلاتی ...

با همین یک جمله اش از خط قرمز عبور کرده و حساسیتم را برانگیخت، انگشت اشاره ام را به نشانه ی تهدید بالا آوردم و پرعتاب روی پاشنه ی پا چرخیدم سمتش و انگشتم را چون لوله ی تپانچه به سمتش نشانه رفتم :

- توام عین اون الدنگ قبل از آوردن اسم حاج بابای من، یه دور دهننتو آب بکش، حیف اون مرحوم نیست که

امثال تو بخوان نام نیکشو لکه دار کنن و با دهن نجاست خورده اسم عزیزشو به زبون بیارن!

از صورتی که در میان انبوهی ریش و موی وزکرده احاطه شده، فقط چشمان سیاه و درشتش پیدا بود! چشمانی

که چون بیماران تراخمی قرمز و رگ رگ شده بود و در لحظه‌ی اول آدم را یاد ومپایرهای سیری ناپذیر درون

فیلم‌های هالیوودی می‌انداخت، همانقدر حریص و در عین حال ترسناک و مرموز!

-توهینی نکردم که با این لحن حرف زدن جوابمو دادی، فقط کنجکاو بودم علت این همه ...

- کنجکاویتو بزار دم کوزه آبشو مزه مزه کن شازده! اگه یه درصد حرف‌های هما راست باشه و همچین خبیطی کرده

باشی توی بدهچلی افتادی. همین الان یه پا، باید بری قرارداد اون گلکده رو فسخ کنی البته اگه قراردادی

درمیون باشه و هما باز بلوف نزده باشه وگرنه برات گرون تموم میشه و باید منتظر دیدار بعدی مون تو دادگاه باشی!

زهرخندی زد و هر دو دستش را تا مچ درون جیب شلوار جین زاپ‌دارش فرو کرد! شانه‌هایش ور آمد و کله‌اش در

موضع پایین‌تری نسبت به ترقوه‌هایش قرار گرفت و قیافه‌اش بی‌اندازه مسخره شد، انگار که هیكلش از خمیری

شل و ول تشکیل شده و کله‌اش با یک توسری نامرئی تپید میان شانه‌هایش!

-من با تو معامله نکردم که برام گُری بخونی و دبه در بیاری! هم شاهد دارم، هم قراردادم معتبر و بنگاهیه، هم یه

وجه التزام تپل سرشکن کردم سرمعامله برا همچین روزی اونم دو برابر قیمتی که برا گلکده سُلِفیدم، تا الان که یه

ماه از خرید اون گلکده میگذره سر و صاحب نداشت حالا که بلاخره صاحبش از خواب خرگوشی بیدار شده و

میخواود معامله رو فسخ کنه اوکی مشکلی نیست، فسخ میکنیم منم دو روز نشده میرم طرف آبگرم یه گلخونه ده

بیست هزارمتری می‌گیرم از این یکی ارزون‌تر و پرآپشن‌تر، اما قبلش باید ضرر و زیان منم پرداخت بشه! پولشو

نقد داری بسم الله، همین الان پاشو بریم بنگاه سند منگوله دار امضا کنم برات!

اینجوریاست؟! پس دیدار به قیامت جناب زرنگ، چون آگه یه درصد حرف‌هاست راست باشه، نمیزارم آب خوش از گلوت پایین بره، قید قانون و بالا پایین کردن پله‌های دادگاه رو میزنم و همین اول راه میام سر وقت تورو با گلکده‌ی غصبی‌ات آتیش میزنم و داغشو به دلت میزارم!

تک ضربی خندید از آن مدل قهقهه‌هایی که سر رو به بالا امتداد یافته و با دهانی باز، آدم ته آرواره‌هایش که سهل است، لوزالمعده‌اش را هم به وضوح می‌دید! خیلی در انتظار قرارم نداد و به شیوه‌ی خودم جوابم را داد:

-چاییدی که! ترشی نخوری یه چیزی میشی، به قول خودتون چه دولخی به پا کردی از خاک و خلش خفه شدم، ببینم کوچولو شبها بعد از دیدن این فیلم‌های فانتزی مسواکت می‌زنی یا نه؟! جهت اطلاعات بگم که به کاهدون زدی من که تو گلکده نمیخوابم، قراره چند وقت دیگه اینجا ساکن بشم، خونه منحصر به فرد حاج حاجی محلاتی، کیه تو این شهر که این قلعه خوشگل رو شناسه، هر چند که حیاط بیرونیش چنگی به دل نمیزنه اما با تعریف‌های هما اینجا یه تیکه از خود بهشت عدنه و از این به بعد قراره خونه‌ی من شه!

چرا به مغز علیل خودم نرسیده بود که از این همای جانور بعید نبود حتی خود مرا در لباس‌هایم فروخته باشد چه برسد به اموال منقول و غیرمنقول حاج بابایم را؛ بس که چشم و دلش حریص بود و گداگشنه! چرا این همه مدت دست روی دست گذاشته بودم تا کار به این جای باریک بکشد؟! از کی تا به حال اینقدر بی‌هوش و حواس شده بودم؟! ترسی که ته دلم را به لرزه انداخته بود به کناری راندم و یک قدم دیگه نزدیکش شدم و زل زدم به چشمانش و صدایم را آهسته و مرموز کردم:

- حالا که تا اینجا اومدی بزار یه قصه برات بگم که دست خالی و بی‌بهره نری، یه شب که رویای لاشخوریای بعدیتو می‌بینی و تو خواب نازی، منو بالا سر خودت می‌بینی که چاقو به دست آروم آروم مثله‌ات می‌کنم، تیکه تیکه از گوشت تنت رو چنان نازک و حرفه‌ایی می‌برم که خودت بهم ایوالله بگی! چند دوز مایه بیهوشی که با خونت قاطی شه حتی نمی‌توننی دست و پاتو تکون بدی چه برسه به مقاومت! تو خون خودت غلت میزنی اما کاری از دست برنمیاد، می‌بینی ذره ذره جونت داره درمیاد ولی حتی نمی‌توننی خودی نشون بدی. چینی‌ها از این سم‌های

مخصوص تزریق می کنن به عصب حرکتی قورباغه و جک و جونورهای دیگه و تا نصفه میزارنشون تو سوپ در حال قل قلی که رو آتیشه و حیوون بدبخت در کمال هوشیاری می بینن تا کمر ور چلوسیده ولی باز کاری از دستش ساخته نیست و در حالی می خورنش که اون بیچاره هنوز مخش کار می کنه و همه چیو می بینن. منم می خوام همین بلارو سرت بیارم طوری که خودت حی و حاضر ببینی به چه روزی افتادی. نترس من کارمو خوب بلدم، یه دوره تو چین گل آرابی و کاشت بنسای آموزش دیدم و می دونم چطوری می شه پوست آدمو قلفتی کند بدون اینکه آخ بگه. ببینم رفیق جینگت نگفته آبجیش کارت قرمز تیمارستان داره؟! نگفته چند وقتی مهمون سوگلی خل و چلا و دست پرورده ی قاتلا بوده و می تونه عین آب خوردن آدم بکشه؟! نگفته آبجیش با یه تریلی تی ان تی فیتیله روشن فرقی نداره؟! میدونی کارت قرمز چیه کوچولو یا شیرفهمت کنم!؟

در نی نی نگاهش حسی ناشناخته موج میزد ترس نبود، نه! دروغ است اگر بگویم از جملاتم حتی ذره ایی ترسید و در تلاطم نگاهش کوچکترین بازتابی از ترس وجود داشت، او حسی غریب در عین حال بسیار آشنایی نثارم میکرد که بیشتر خودم را می ترساند! در این نگاه شیشه ایی بازتابی بود از حس نفرتی که به سمتش ساطع می کردم و او داشت زیرکانه چند برابرش را به خودم انتقال می داد، در چشمان قیراندودش خودم را می دیدم با دُوز بالایی از تنفیری که می توانست هر جنایتی را مرتکب شود. بیشتر از آن نتوانستم میخ نگاهش را تاب آورم، پس کشیدم و کیفم را از روی مبل برداشتم و روی دوشم انداختم و با بی تفاوتی آشکار ادامه دادم:

- قبل از اینکه شکایت کنم به زبون خوش برو معامله رو فسخ کن و قبل از اینکه پولات هاپولی هاپو شه از دهن این همای لندهور درش بیار نزار سگ خور شه! پام به دادگاه برسه خیلی راحت می تونم ورق رو به نفع خودم برگردونم اونوقت تو بیشتر از همه ضرر می کنی این وسط، یه وقت نگفتااا !

سری کج کرد و زاق شد به من:

-من سند منگوله دار هما محلاتی رو دیدم به امضای خود حاجی محلاتی !

دلم به حماقتش سوخت و با لحنی آرام گفتم:

-خودت بهتر از من می دونی به روده ی راست تو شکم هما نیست و رفقای بدتر از خودش میتونن خیلی راحت هرچیزی رو جعل کنن، به داستانی که برات سرهم کرده گوش نده حاج بابای من محتاج یه قرون دوزار نبود که گلکده دسترنج شو چوب حراج هزاره. صد سال دیگه هم بگذره از قبرحاج بابای من بوی پوله که بیرون میاد اونقدر دارا بود که محتاج صنارسه شاهی هما نباشه، جونشم می رفت اون گلخونه رو به متری یک میلیارد هم نمی داد، اونم حالا کی بخرتش؟ همایی که آه نداره با ناله اش سوداکنه! دک و پزشو نبین و گول زبون بازیشو نخور شپش تو جیب هاش چهار قاپ بازی می کنه، اینارو برای خودت میگم که بعدها دچارمشکل نشی و تا بیشتر از این ضرر نکردی ...

-حالا تو گوش قرمز کارت! علاوه بر اون گلکده که شش دونگش مال خودمه، این خونه هم به دلم خوش نشسته و قول خریدشو از هما گرفتم، از اونور غفار دامادتون هم دورادور از طرف خواهرت قول مساعد داده به فروش، می مونه یه تو که فکر کنم یخورده بدقلقی! بالا بری پایین بیای این خونه چشم منو گرفته و می خوامش، زاقی کنی ذوقی کنی کاری از پیش نمی بری، ملک به شریک ملک می رسه پس مثل بچه آدم از تو دست و بالم برو کنار و اینقدر ادای گنده هارو درنیار که اصلاً بهت نمیاد! گنده بودن به گنده حرف زدن و گنده تهدید کردن ولاتی پر کردن و باد تو غبغب انداختن نیست مردشی به حرف هات عمل کن و درحد حرف نزارشون تا اون وقت منم رو کنم که چه حریف قدری هستم و چی تو آستین دارم برات. حالام که حرف به اینجا کشید یادم افتاد شماره تو ازت بگیرم تا قبل از اینکه اثاث بیارم، خبرت بدم از اینجا پاشی و تو دست و بالم نباشی!

هما کدام گوری رفته بود که این مردک آسمان جل تازه به دوران رسیده که اولش زبان نداشت لام تا کام حرف بزند، حالا در غیابش اینقدر دور برداشته و بلبلی می خواند! این بار به دقت سرتاپایش را بررسی کردم برای تخمین جدیت یا شهامت و یا شاید هم روراستی اش، میدانم دقیقاً کدام یکی، هرچه که بود برانداز این آدم هپلی روبرویم چند دقیقه بیشتر وقت نمی برد! به لباس های شرتی شپکی و بی سلیقه اش اصلاً نمیخورد صاحبش قدرت خرید

گلخانه‌ایی به آن مساحت یا اصلاً چندمتر زمین در این دور و اطراف را داشته باشد! سر تا پایش در اوج کج سلیقه‌گی بود انگار هر کدام از اعضایش را از کسان دیگر به عاریت گرفته و هنوز در هم چفت و بست نشده بود، تیپ و ظاهرش هم که افتضاح بود شلوار جینی پاره پوره و زانو انداخته با تیشرتی که بیشتر بچگانه میزد تا لباس مناسب آدمی به سن و سال او، سر و صورتش هم که طعنه به تارزان زده بود با انبوه موهای موج و ریشی که لااقل شش هفت ماهی زمان می‌برد که به آن اندازه برسد! یک لحظه فکری در ذهنم جرقه زد که اصلاً از کجا معلوم تمام اینها فیلم‌ها برای ترساندن من نباشد شاید با آوردن این آدم و نقش بازی کردن می‌خواست مرا در ماندن اینجا مردد کند! گیریم که حتی هما عرضه فروش گلکده را پیدا کرده بود، این آدم گورش کجا بود که کفن داشته باشد! چه کشکی چه پشمی، خریدار چه؟! ظاهرش دو قران نمی‌ارزید چه برسد به داشتن چند ده میلیارد که بتواند چنگ بیندازد روی گلخانه‌ایی با آن مساحت بالا.

نیشخند نشسته به روی لبم از به دست آوردن این نتایج مبرهن را خیلی زود کنترل کردم و برای ادب کردنش با طمانینه دست در جیب کوچک کیفم بردم و هنگام برگشت با سرعت ولی ماهرانه دستم را بیرون آوردم و میانه راه شاسی ریلی تیزبر را تا انتها باز کردم و در کسری از ثانیه‌ی تیزی نوک تیغه‌اش را بر روی گلویش گذاشتم! آنچنان غافلگیر شده بود که سی ثانیه بازدم حبس شده‌اش را بیرون نفرستاد. قطره‌ایی خون زیر پوستش مانده بود و میان سفیدی گچ مانند پوست صورتش و موهای پرکلاغی‌اش تضادی قابل توجه به وجود آمده بود!

-می‌دونی اگه اینو بکشم فوق فوقش پنج نه تو بگو ده، اصلاً خونه پرش یک ربع طول میکشه که خون فواره کنان از شاهرگت بیرون میزنه و تو خون خودت می‌غلتی! بعدش فکر می‌کنی چی می‌شه؟! منو دستگیر می‌کنن؟! خب آره درست حدس زدی منو می‌گیرن ولی بعد به همون سرعت ولم می‌کنن، می‌دونی چرا؟! چون اون بیرون هیچ قانونی نمی‌تونه یه روانی تازه مرخص شده از تیمارستان رو محکوم کنه، تازه یه روانی که رویه متجاوز به خونه‌اش تیغ کشیده رو هم تشویق می‌کنن نه مجازات! شانست که بگیریه و اولیای دم بدقلقی نشون بدن یه مدت می‌فرستتم اونجایی که ازش اومدم یعنی همون تیمارستان! بعدش به نظرت منِ نادم و پشیمون، اصلاح می‌شم؟!!

هه ... فکر کن یه درصد !!! یه مدت بی سر خر، مفت و مجانی می خورم و می خوابم و باز ولم می کنن که برگردم همین جایی که هستم! جایی که بشینم به کمین آدمای طماعی مثل تو و نسل شونو ور بندازم. یه عمقی که بزمن بدون درد طی چند دقیقه راحت میشی اما اگه دلم بخواد می زنم خط خطیت می کنم طوری که تا وقتی روح از جسمت جدا شه هزار دفعه بمیری و زنده بشی. خیالت تختِ تخت، تو کارم خبره ی خبره ام و تموم شگرداشو فوت آیم! آدما وقتی پای جون خودشون وسط میاد ترسو می شن اما برای دیگران اینطور نیست و دل بی رحم فت و فراوون پیدا می شه، برای تو اما می تونم فقط با یک تکون کارو تموم کنم! تصمیمش با خودته، یا برو یا بمون فاتحه تو همین الان بخون!

خطی عمیق میان ابروهای کشیده اش افتاد و مردمک چشمان بادامی اش تنگ شد! نفسش آهسته و آرام بود. حاضر بودم قسم بخورم برخلاف این فیلمی که بازی می کند قلبش چون گنجشک افتاده در دام گربه، وحشیانه می زند ولی لرزشی در اندام های بیرونی اش نبود! انگار خروار خروار بوتاکس زیر پوست صورتش تزریق کرده بود که کوچکترین چینی به چهره اش نمی افتاد و نمی توانستم احساساتش را جز در دریچه ی چشمانش بخوانم. ... به تو کار ندارم، یعنی تا وقتی اذیتم نکنی اذیتت نمی کنم و می تونی بری، اما دیگه هیچوقت نبینمت چون بار بعدی مثل حالا فرصت انتخابی در کار نیست، کارو ناتمام نمی زارم و تیغ بی برو برگرد می کشم!

جای نوک تیزبر اندازه ته سنجاق قفلی روی پوستش خط انداخته بود و خون سرخش چون منجوقی براق و برآمده روی سفیدی گردنش خودنمایی می کرد! یک قدم بلند از او فاصله گرفتم اما هنوز سلاحم را غلاف نکرده و رو به او گرفته بودم اش!

-خوشم از نصیحت نیما د ولی زورم میاد اینو بهت نگم که دست انداختن رو مال یتیم یسیر آخرعاقبت نداره، یهو دیدی خدا چنان زد پس کله ات و کله پات کرد که نتونستی سرپا و ایسی! بشره ات به هم پیاله های هما نمیخوره قشنگ معلومه تازه اومدی تو این خط، از من به تو وصیت، با هما و رفقاش دمخور نشو، درسته برادرمه ولی آدم به پست فطرتی هما خدا خلق نکرده، حیفی تو! سی یو ومپایر!

دستش را روی گردنش گذاشته و با دهانی باز از سر حیرت زل زده بود به من! تیزبر را توی جیبم مانتویم ول دادم و عقب گرد کردم، چادر را از روی میبل برداشتم و از خانه زدم بیرون!

آنقدر درگیر فکر و خیال‌های گوناگون بودم که نفهمیدم چه موقع پاهایم مرا به مقصد مورد نظر کشانده و خودم را جلوی درخانه‌ی خاله ریحان یافتم! چقدر به در کرمی که لبه‌هایش زنگ زده بود خیره ماندم را نمی‌دانم! آمده بودم اینجا چیکار؟! باز می‌خواستم تن و بدن این پیرزن را با گفتن غصه‌هایم بلرزانم و با دغدغه‌های ریز و درشتم خواب را بر او حرام کنم؟ مگر سیا نگفته بود دور مادرش را خط بزنم پس چرا از تمام زخم زبان‌هایش عبرت نمی‌گرفتم و آخر سر باز اینجا پیدایم شده بود؟! برچسب‌های تبلیغاتی که نامنظم و شلخته گوشه گوشه‌ی در چسبانده بودند بیشتر از ذهن درهم برهمم آزارم میداد! حسی چندش‌نهییم می‌زد دست به کار شوم و با آن تیزبر میان جیبم تمام این برچسب‌های زشت را بکنم و از شر نامنظمی‌شان خلاص شوم! در حال کلنجار با خودم و احساسات فرمان‌دهنده‌ام بودم که لنگه‌ی در از هم باز شد و رخ به رخ سیا شدم! خلال دندان میان لبش را با چینی ماهرانه که به لب پایین داد به گوشه‌ی دهانش راند و قبل از سلام و احوال‌پرسی طعنه‌ایی مستقیم به سویم پرتاب کرد:

- آقربه خیر... به سلامتی کجا این وقت روز؟! -

ذهنم به سرعت شروع به آنالیز ظاهرش کرد و آنقدر مهمل‌های بی سروته بهم بافت تا در نهایت با یک سوال پیچیده و مضحک دستم را در پوست گردو گذاشت که " آیا این برج زهرماری که راهم را سد کرده همان سیای عاشق پیشه‌ایست که روزگاری قسم خورده بود به من و احساسش نسبت به من وفادار باشد و از داغ من هم که شده همیشه عذب بماند؟! " وفاداریش را نمی‌توانستم محک بزنم اما شواهد موجود اینطور نشان می‌داد که همچنان عذب است و سر بار خاله ریحان بیچاره! چون عاشقان دست از جان شسته، ژولیده و افسرده نبود که لااقل اندکی وجدان درد بگیرم، برعکس صورت بشاش و نشش تیغه و لباس مرتب و اتو کشیده‌اش نشان از سرزندگی‌اش داشت. دوباره سوال‌های بی جواب سراغم آمدند، اگر همان زمان که با خواستگاری‌اش شوکه‌ام کرد، تن به خواسته‌اش می‌دادم چه می‌شد؟! لابد حالا خانم خانه‌داری بودم که دغدغه‌ی شبانه‌روزی‌ام خلاصه می‌شد در تمیز نگه داشتن خانه و برپایی سروسازات شکم سیاخان درست مثل آینده‌ایی که پری برایم ترسیم کرده بود، اما حالا چه؟! حالا این وضع نامعلومی که به سر خودم آورده بودم چه مزیتی برمتاهلی‌ام داشت که با چنگ و دندان در پی حفظش بودم و هیچ رقمه کوتاه نمی‌آمدم که خودم را از این وضعیت بلا تکلیف نجات بدهم! آن زمانی که باد به غبغب انداخته و از وضعیت عالی و استقلالم حفاظت می‌کردم لااقل سایه‌ی پدری روی سرم بود که مرا در پناهش گیرد، حالا چه که همان را هم نداشتم تا لااقل دلم به بودنش خوش باشد، حالا که او نبود آیا میشد ...

-شیر و شیکر خانم، حواست کجاست دم عصری؟! گیج گیجی می‌زنی؟! نکنه باز...

منظورش را از جمله‌ی ناتمامش درک کردم. قصه‌ی روانی بودن من داستان مختصر یکی دو روزه‌ایی نبود که با قایم شدنم زود از تب و تاب بیفتند! خدا برایشان خواسته بود و در اوج جوانی چنان پس کله‌ام زده بود که برای دوره‌می‌های همیشگی‌شان، هر دفعه حرف و سخنی تازه‌ایی از من داشتند! یک روز حرف خودکشی‌ام، یک وقت خبر بستری شدنم و موقعه‌ای دیگر دیدن باد کردن هرروزه‌ام، نقل تر میان سفره‌ی غیبت روزانه‌شان بود که حالاحالاها از طراوت و تازگی نمی‌افتاد! بی‌اعتنا به نیمچه پوزخندی که گوشه‌ی لبش داشت وسعت می‌گرفت با گفتن " با خاله کار دارم " بی‌هیچ توضیح اضافه‌ی دیگری کنارش زدم و وارد دالان خانه شدم. چند قدم در دالان

تاریک برداشتم و در روشنایی حیاط دیدم اش، دقیقاً مطابق انتظارم کنار حوض قدیمی وسط حیاط در حال آبکشی دست و بالش بود کار روتینی که سرما و گرما نمی شناخت و این زن پیر و وسواسی که ما خاله صدایش میزدیم را در زمستان و تابستان پای این حوض نقلی فیروزه‌ایی پر آب می کشاند تا تمام تن و بدنش را از ترس نجاسات ندیدنی میان خانه و شبهاتش پاک گرداند و سر آخر هم نمازش را با شک و دل چرکین بخواند! از گوشه‌ی چشم سیا را دیدم که راه رفته را برگشت و به کنج دیوار جانبی دالان یله داد، چقدر فضول بود این بشر! لبه‌های چادر را جلو آوردم و کناره‌های پایینش را کمی بالاتر کشیدم تا هنگام پایین رفتن از چند پله‌ی متصل به حیاط زیرپایم گیر نکند و با کله پا شدنم دل سیا غنچ نرود!

خاله ریحان خیلی زود متوجه‌ام شد و با لپ‌های سرخ گل افتاده دستانش را با حوله‌ی کنارش پاک کرد و برایم آغوش گشود. له‌له می‌زدم برای به جان کشیدن محبتی این چنینی که خلوصی عمیق عین مادرم داشت. اشک به چشمم نیش میزد ولی در برابر فضولچه‌اش نمی خواستم خودم را ببازم و هنوزهیچی نشده بند را آب بدهم. در آغوشش گم شدم و تا آنجا که حجم ریه‌هایم اجازه میداد بوی خوشش را به جان کشیدم و در حافظه‌ام ثبتش کردم! تنها کسی که بی اکراه و بدون وسواس حاضر بودم لمسم کند همین آدمی بود که از تمیزی دست خودم را از پشت چهل قفله زده بود، غریبه‌ایی که روزگاری محرم راز خانم جانم بود و پدرم او را به حد خواهرش دوست داشت. مهر آغوشش هنوز مانند سابق بود. آرزوهای محال دانه دانه از صندوقچه‌ی مهر و موم شده‌ی قلبم سرک کشیدن بیرون، حاضر بودم تمام داشته‌هایم را یکجا بدهم تا بار دیگر فقط برای ساعتی آغوش خانم جانم را به چنگ آورم آغوش مادرانه‌ایی که در آرامشش حل شوم و غم این روزها را از یادم ببرم افسوس که دیگر خیلی دیر بود و حالایی که بیشتر از همیشه احتیاجش داشتم نبود! از آغوشش که بیرون آمدم مثل همیشه بوسه‌ایی بر پیشانی‌ام کاشت و کنار خودش نشاندم روی چهار پایه‌ی چوبی کوتاهی و خودش شروع کرد:

-به سیا گفتم امروز از روزای دیگه حالم خوش تره تو نگو میخواستته عزیزدلم بیاد و خبر نداشتم، سیا اونجا بیکار نشین و مثل خاله زنکا مارو نپا، بپربرو از آق هدایت سبزی خوردن بگیر که امشب نمیزارم دختر خوشگلم از اینجا تکون بخوره، ودقاره نکن¹... بدو که میخوام بساط دوگوله دودار بار بزارم، قبلش از انباری قزعون² بیرون بیار! پشت دست چروکیده اش را که هنوز میان دستم بود، به آرامی نوازش کردم:

-زحمت نکشین خاله، نیومدم بمونم باید زود برگردم خیلی از کارام مونده!

اخم هایش را درهم کشید:

-شیره پس نده³ دخترجان، این چه اومدنیه که هنوز از راه نرسیده قصد سروته کردن و رفتن میکنی؟! بعدعمری با خودت نور و صفا آوردی تو خونه مگه من میزارم خشک و خالی بری، امکان نداره! سیا... تو چرا عین ماخولی⁴ هنوز اونجایی بدو بهت گفتم!

با اینکه راضی نبودم خاله را در این سن و سال به پخت و پز و دارم ولی دلم خنک میشد اینگونه مثل بچه ها سر سیا تشرمیزد و او را از خانه بیرون میکرد، خاله ریحان با اینکه سن و سالی ازش گذشته و در آستانه ی کهنسالی قرارداداشت همچنان با متد روز پیش میرفت و برعکس منی که حتی تلفن همراه هم نداشتم او با گوشی آخرین مدلش تمامی نیازهای روزانه اش را برطرف میکرد و هیچوقت منت سیا را نمی کشید! این سبزی خریدن یحتمل همان دنبال نخود سیاه فرستادن بود که هم من و هم سیا از منظور آن مطلع بودیم، با اینکارش نشانم داد که هنوز محرمم است و نمیخواهد حرف هایمان از جمع دونفره مان به بیرون درز پیدا کند. سیای دماغ سوخته با غرغر از روی پله های ورودی بلند شد و در میان تاریکی دالان ناپدید شد! از رفتنش که مطمئن شدم برگشتم سمت خاله و

این پا اون پا کردن¹

دیگ مسی²

ناز کردن. لوس شدن³

سبب زمینی⁴

بی مقدمه چینی صاف رفتم سرموضوعی که ازصبح تا حالا به جانم افتاده و ذره ذره وجودم را چون اسید درخود حل میکرد:

-خاله باز سروکله‌ی هما پیدا شده، این بار یه خیالات خام دیگه‌ایی تو سرشه، کم دم آخری حاج بابارو کفری کرد حالا میخواد منو هم سخته بده با کاراش! برداشته دست یه غول تشنو گرفته آنرانر آورده خونه میگه گلکده رو بهش فروختم و قراره خونه رو هم بدم به این بابا! اگه راست بگه و اینکارو کرده باشه، اونوقت من چیکارکنم خاله؟ تو بگو من چطوری میتونم بزارم امانتای حاج بابای خدایبامرزمو اینجوری حیف و میل کنه و بندازه زیر دست غریبه؟! سگرمه‌هایش چون دو خنجر تیزبه مصاف هم رفت:

-غلط کرده پسره‌ی نمون⁵! تا اون خدایبامرزم نفسش به دنیا بود این چلمنگ ربقو چمبره میزد رو جیبش و دست رنجشو بخور و بچاپ میکرد، حالا که رو به خاک شده دماغ پیدا کرده خف کرده رو مال و اموالش و پلگار⁶ گرفته؟! مگه شهر هرته آتیش بندازه به مال و منال اون میت دست از دنیا کوتاه!!؟

-من هیچی نمیدونم، فقط میترسم خاله! حالا که گلناز میخواد از این شهر بره، تک و تنها دستم به جایی بند نیست هر چند که بودنشم فرقی به حال من نمیکنه، این دو تا همیشه تویه جبهه‌ان و من نامحرمم بین شون انگار نه انگار خواهرشونم! نمیدونم چطوری راست و دروغ حرف‌های همارو یک کاسه کنیم بینم چی تهش برا من میمونه از طرفی میترسم که راست بگه، نمیدونم شما خبر داری یا نه دم آخری حاج بابا یه آدم دیگه شده بود و مدام تو فکر بود، میترسم ورشکست شده باشه و به ما چیزی بروز نداده باشه ولی حتی اگه ورشکست هم میشد میتونست راحت از تموم مال و اموالش چشم پوشی کنه اما گلکده رو به هیچ احدی نمیفروخت حتی هما، میدونین که جونش بود و اون گلکده! بینم امانتی‌ها جاشون پیش شما امنه؟!

کسی که کارهای بی‌قاعده و مسخره انجام دهد⁵
معرکه، بساط⁶

آفتاب بفهمی نفهمی از سر دیوار حیاط خانه پرمیکشید که خاله بلاخره دل از آب شفاف حوض کند. نم دستانش را با حوله‌ی پتویی کنارش گرفت و حین بلند شدن دست مرا هم گرفت و به دنبالش کشاند!

-راسته که گفتن بلبلان خاموش و خرعر میزند، تا اون خدایبامرز عمرش به دنیا بود این جغله کی جرات میکرد از این غلطا بکنه! هی حاج حاجی... خدایبامرزدت که دوستت داشت و زودتر بردت پیش خودش که این روزارو نبینی نکنه زجاج⁷ دلت ترک برداره از ثمره‌ی زندگیت که ناخلف شده، دلت قرص نازنین دختر تا اصل سندارو نداشته باشه نمیتونه یه پاپاسی از قیل این مایملک به جیب بزنه، آره همه‌شون پیش خودمه جاشونم امن و امانه، عین جفت تخم چشمم ازش محافظت میکنم!

با ورود به خانه ایی که همیشه در آن احساس آرامش میکردم ناگهان هجوم بغض به گلویم فشار آورد. حاج بابا اگر بود هما تا به این حد گستاخ نمیشد که اول مرا از گلخانه‌ی پدری ام بیرون کند و بعد صدایش را سرش بیندازد و اسم فروش مایملکش را بیاورد. انگار خاله با محبت‌های صاف و صادقش داشت به گذشته‌ام تلنگر میزد و یادم می‌آورد قبل از آمدن این بلاها چقدر نازم خریدار داشت و چه ارج و قربی پیش پدر و مادرم داشته‌ام چیزی که خیلی وقت بود از خاطرم پرکشیده بود. خاله ریحان بلافاصله متوجه اندوهم شد که به سرعت دستانم را گرفت و روی مبل نشاند:

-بغض نکن قندعسلم! هما یه خیریتی به خرج داده و یه حرف بیخودی زده این تویی که باید عقل کنی و حرف ناروای اونو به حساب نیاری! با هم تعارف نداریم و خودت بهتر از من میدونی روح‌الاجنه⁸ روح و جسم این کله کمبوزه‌ای⁹ رو تسخیر کرده که به این حال و روز نکبتی افتاده ولی برادر شیشه خورده هم باشه باید قورتش بدی، میفهمی چی میگم؟ مجبوری گل دختر! تو این دنیا شماها به جزمه مگه کی دارین؟! عینهو قالی کاشان گل هم رج بافته شدین باید با بدی و خوبی همدیگه بسازین و برای طعنه خلق هم که شده کدورتاتون به بیرون درز

شیشه مانند، شفاف⁷

ماده‌ی مخدر⁸

به افراد کوچک و کم عقل⁹

نکنه و دشمن شاد نشین! آب به آب بخوره زور ور میداره، میفهمی چی میگم؟ شما اگه با همدیگه کنار بیان هم روح حاج حاجی مرحوم شاد میشه و هم اینکه کسی جلودارتون نیست، نزار مال دنیا بین تون اختلاف بندازه، حاج حاجی و مادرت که جنت مکانن اون جای خود، ولی راضی نشین کارای شما تو این دنیای فانی روح بزرگ اونارو عذاب بده...

دست گذاشته بود روی موضوعی که از آن تاسرحدمرگ نفرت داشتم! اجبار در پذیرش چیزهایی که در به وجود آمدن شان نقشی نداشتم و محکوم به تحمل شان بودم! نمیخواستم هیچ نسبت خونی با این آدم عوضی داشته باشم اما به محض کوچکتترین گله ایی دهانم را با این حرفها می بستند! نمیخواستم حاج بابایم، تنها پایگاه قدرتم در جامعه و حامی ام در خانه اینقدر زود تنهائیم بگذارد اما با جمله همه چیز خواست خدا بوده بی تابی هایم را خفه میکردند، راضی نبودم خانم جان عزیزم...

-...آب و خاک و سدر و کافور سرده و میل بُره! بلاخره یه روزی این خونی که تو رگ های تو قُل قُل میجوشه آروم میشه یعنی چاره ایی نداری باید آروم بشی وگرنه تو این آتیش میسوزی و یکی میشه لنگه اسماعیل دیوونه، اسماعیل یادته چه پسر خوب و سر به راهی بود حالا چی، اگه محض رضای خدا مردم آب و دونش ندن ریق رحمتُ دوروزه سرمیکشه، به گلناز نگاه کن چقدر زود به خودش اومد و زندگیشو سروسقام داد، هما رو ببین که اصلاً ککشم نمیگزه! نمیگم مثل اونا بی معرفت باش و چهلم اون خدایامرزا نشده سرخاب سفیداب کن برو عروسی و حرمت ننه بابای رُکنت رو نگه ندار، آره رُکن بودن و بزرگ یه شهر اما دَآخه اینجوریم خداروخوش نمیداد، اون میت بیچاره از این حال و روز تو عذاب میبینه، این راه همه اس اونا جای حق میرن این ماییم که به ناحق موندیم، نباید برای راه حق رفته بیشتر از این زاری کرد! نباید با مشیعت خدا سر جنگ داشت...

در برابر نصایح و توبیخ های بی انقطاعی که انگار روی نواری ضبط شده و هر بار از دهان کسی بیرون می آمد و مجبور به گوش دادنش بودم، سرم را تا آخرین حدممکن پایین آوردم تا رگه های عصبانیت داخل چشمانم را نبیند.

نشدنی ترین کار دنیا را ازمن توقع داشت، صبر در برابر داغی که هنوز نمیدانستم چطور اتفاق افتاد! او از

احساساتم چه میدانست؟! از دل ریش من چه خبرداشت؟! همه همین حرف‌های تکراری را میزدند اما چه کسی حاضر بود درد ورنجی که من به تنهایی میکشیدم را لحظه‌ایی با من شریک شود؟! اصلاً توان تحملش را داشتند؟! ...- به خودت سخت نگیر نازنین دختر، به دنیای زنده‌ها برگرد. کی زنده رفته جلو دیوان عدل الهی که پدر و مادر تو دومیش باشن! منم که الان اینارو برات میگم شاید امروز نه ولی فرداروزی میرم یعنی همه‌مون رفتنی‌ایم، از قدیم گفتن آدمی آه و دمه الان هست ممکنه یه ساعت بعدش نفسش لچ کنه و در نیاد و نیست بشه، آدم زنده زندگی میخواد، به خودت نگاه کن تو اون دخترپرانرژی بودی که حاجی محلاتی با افتخاربه همه معرفی‌ش میکرد؟ توهمونی هستی که حاجی میخواست به امیدش گلکده رو بزاره و بازنشست کنه خودشو؟! چرا با خود اینکارو میکنی؟! قد و قامت رعنا تو¹⁰ شده چرا؟ درو رو دنیا بستنی و خودتو محدود کردی که چی بشه، با اینکارا پدرومادرت برمیگردن، نه والا نه بلا! اگه به شیون و زاری و دست از دنیا شستن بود که هیچ کی مردنی نبود همه طوق زاری گردنشون مینداختن و اموات از اون دنیا برمیگردوندن! حلام از من گیس سفید میشنفی به فکرسروسامون گرفتن باش، میفهمی چی میگم؟ به گلناز نگاه کن دلش به مردی خوشه که سایه‌ی حاج باباشو براش پرکرده، حالا نه اینکه شبیه باباش باشه اما همین آدم شرته‌ی شورلا¹¹ میشه چشم و چراغ آبجیت و سوز از دلش برمیذاره! والا به خدایی که خالق البشره، همدم مهربون بهتر از پدره! سنگ بچه‌ی خودمو به سینه نمیزنم که میدونم این قزمیت ماخولی حیفه جواهری مثل تو زیردستش بیاد حرفم سر اینه که عزیزم ...

وای خدای من چرا این روزها همه رفته بودند روی دور نصیحت و از دم نسخه تکراری مزدوج شدن برایم می‌پیچیدند؟! دل سوخته و خاکسترشده‌ایی که هیچ امیدیه به شعله ور شدنش نبود چرا اینقدر بیهوده باد میزدند که به آتش بیفتند؟! زندگی کردن به روال عادی بعد از آن مصیبت بزرگ؟! مگر امکان داشت علاقه‌ایی هم در قلب مرده‌ام جوانه بزند؟!!

 نصف 10
بی‌عرضه و شل و ول¹¹

-رحمت به امواتت خاله ، من تو چه فکر و خیالی ام ، تو توی چه دنیای فانتزی هستی و از چی میگی !!
-تو چه فکری هستی ها؟ خب بگو منم بدونم تو طاقچه دلت چی سنگینی میکنه که دختر خوشگلم اینقد گرفته و عبوسه! هی هی ... یه موقعه یه لب داشتی و هزار لبخند، داریه دنبک تو دلت علم بود، حالا بگو اون قندعسل خنده روم کجا رفته؟! روت ازم آله برندار¹² بگو چی شد اون نازنین دختر حاج حاجی محلاتی!؟

خنکای خانه به جای آسوده کردنم، بیشتر از قبل تش انداخت به جگر سوخته ام ولی از تلخی حرفی که در دهانم مزه مزه میکردم ، لرز برم داشت :

-مُردخاله! امیدم ، آرزوم ، تموم هست و نیستم با اونا زیر یه خروار برف ذره ذره جون داد و مدفون شد! من با اونها تموم شدم!

سگرمه درهم کشید و انگار بخواهد برای تنبیه من خودش را ازم دریغ کند، بلند شد و به سمت آشپزخانه اش رفت و از همان جا گفت:

-اینجور نگو دختر جان خدا قهرش میگیره! مگه تو اولینی یا آخریشی که پدر و مادر از دست دادی؟! نمیگم عین خواهر برادرت دنده پهن¹³ باش اما اینقدرم سخت نگیر که دنیا عرصه رو به همون اندازه بهت تنگ میکنه...
صدایش کم جان شد و بعد از ادغام با جرینگ جرینگ بر خورد شیشه ها بهم کاملاً قطع شد تا اینکه بعد از دوسه دقیقه از آشپزخانه به همراه سینی شربت برگشت و دوباره روی دور حرف هایش افتاد این بار شمرده شمرده و همراه با لبخندی کمرنگ:

-ما هفت تا خواهر بودیم با یه برادر ته تغاری که هنوز زبون باز نکرده، آقامون از دنیا رفت. هر چی فکر میکنم و تو ذهنم میکاوم هیچی از شکل و شمایل آقای خدایا مرزم یادم نمیاد. آقام دبیر سپاه دانشی بود که توروستاهای دور

به معنی رو گرفتن و سر باز زدن از جواب حرفی¹²
بی عار و بی غیرت¹³

و اطراف دلیجان میرفت و درس میداد و اسه همین هم ما زیاد به خاطرش نداریم، خانم جانم با مرارت و بدبختی به دندون گرفتمون و بزرگمون کرد 15 سالم تمام نشده بود که حاجی خدایبامر ز با زن عموش اومد خونه مون و منو از مادرم خواستگاری کرد خانم جان که دید طرف هم مثل آقای خدایبامرزم معلمه خیلی زود موافقت کرد، میگفت معلم جماعت نون صفای قلبشو میخوره و روزیش از شیرمادر حلالتره. از دلیجان که اومدیم محلات پدر و مادر و تموم کس و کارم شد حاجی، اون طفلکی هم از من بی کس و کارتر و مظلوم تر بود. شدیم یار و پشتیبان همدیگه شب و روز رو بهم وصله میکردیم تا برا آینده ی این بچه ها یه پس انداز کنار بزاریم. خداروشکر که زندگی بهمون روی خوش نشون داد و به جای پدر و مادری که تو خاطر نداشتیم چهار تا بچه صالح بار آوردیم که اگه مردیم رحمت دنبالمون باشه نه لعنت. خیلی از دوست و همکارای حاجی یه شبه ترقی کردن و به جاهای بالابالا رسیدن اما ما انگار وامیترقیدیم که همیشه عین سوزن یه کاره سر همون جای خودمون لی لی میکردیم. به حاجی میگفتم بین فلانی شاگرد تو بوده به کجا رسیده و ما کجاییم میخندید و میگفت عوضش توشه ام سبکه و با دل خوش از این دنیا میرم، راستم میگفت خدایبامرزم تموم دار و ندارش از این دنیا شد همین خونه و یه مستمری بخور و نمیر بیمه اش که برا پیری و کوری من باقی گذاشت، عطای دنیارو به لقاش بخشیده بود به جای ذواق¹⁴ افتاد پی ذوات¹⁵ و در عوض جیفه ی دنیا، نام نیکی از خودش به یادگار گذاشته که هنوز بعد از گذشت بیست سال از مرگش همه براش رحمت و دعای خیر میفرستن.

لیوان پایه بلند شربت را سمتم گرفت و با نیمچه لبخندی که دندان های عددی اش را نمایان می ساخت ادامه داد:
-منم تو این هیر و ویر چه وقتی وقت گیر آوردم برا چونه زدن و خشت مالیدن از گذشته ها، بخور خنک شی نازنین دختر. من که روز تا روز سوکه¹⁶ اون اتاق نشستم و آدمیزاد به چشم نمیبینم که چارکولوم اختلاط کنم باشش تورو که میبینم یهو سر درد دلم وا میشه و میخوام همه شا¹⁷ به تو بگم!

هوسرانی¹⁴

مقام عالی که بزرگان با خوشنامی کسب میکنند¹⁵

گوشه¹⁶

همه رو¹⁷

در معذورات گیر افتاده، لیوان را از دستش گرفتم و سر به پایین محتوی درونش را، که از شدت شیرینی غلیظ و خوشرنگ بود، دید میزدم! کم کم همین یک لیوان شربت ده قاشق شکر در خود داشت که دو برابر حد مجاز استفاده روزانه من از شکر بود! کاملاً نمایشی و برای دل خاله ریحان لیوان را به لب بردم و در حالی که وانمود می‌کردم از آن میخورم اندکی لبم را ترکردم و لیوان را پایین آوردم و با سوالم گذاشتم تعارفات قبلی اش را از سر بگیرد:

-سندها الان کجان!؟

شربتت را هم زد و باز دو ور لبش کش آمد:

-گفتم که جاشون امنه، نکنه به من اعتماد نداری!؟

-بحث اعتماد نیست فقط میخوام مطمئن شم هما قمپز در کرده و چنته اش خالیه!

-خیالت راحت که قمپز در کرده و حرف هاش دیمی بوده، من امین حاجی محلاتی بودم و تا زنده ام به اعتمادش

خیانت نمیکنم! قبلاً هم گفتم تا وقتی سه تاتون باهم جمع نشین و نخواین ارث و میراثتونو آله¹⁸ کنین هیچ

کدومتون رنگ اون اسناد نمی بینین، میفهمی چی میگم!

-از کجا معلوم راست بگه!؟

زنگ صدای منحصر به فردش که در گوشم پیچید، رنگ از رخسارم پرید و بدون آنکه توجه خاله را جلب کنم با احتیاط تمام سرم را چرخاندم و بُراق شدم سمت نیکو که حرفش را درز بگیرد تا مبادا خاله ریحان شنیده و ناراحت شود از حرفش، ولی مگر به خرجش رفت، تازه افتاده بود روی دور وراجی و شروع کرد به آسمان ریسمان بافتن:

نصف کردن، تقسیم کردن¹⁸

- چرا تا من حرفی میزنم بهت برمیخوره و بدت میاد اونوقت این زنه خروار خروار دروغ و دَکسه به نافت میبنده لب نمیترونی و اعتراض نمی کنی؟ دارم حقیقت رو میگم خب، اصلاً از کجا میدونی داره راستشو بهت میگه؟! موندم رو چه حسابی تا حالشم افسارتو دادی دست این پیرزنه که میدونی هنوز ته دلش ازت رنجیده اس که پسرشو پس زدی! واقعاً با خودت فکرکردی اون دوستته و خوبیتو میخواد، نکنه گول این من بمیرم تو بمیریا و داستانای بی مزه شو خوردی؟ به نظرت این زنیکه توی جبهه ی توئه یا هما؟! خوشبختی تورو ارجح میدونه یا سیا پسرشو؟! توی چموش بیشتر دوست داره یا همای رفیق پسر جونشو؟!

سر چرخاندم سمت خاله تا ببینم زمزمه های گنگ نیکو به گوش های سنگینش رسیده یا نه که به محض دیدنم لبخندش را پررنگ تر کرد و گفت:

- تا تو شربت نوش جان میکنی من برم یه زنگ به سیا بزنم ببینم کجا معطل موند!
تا خاله ریحان از پذیرایی بیرون رفت نفس راحتی کشیدم و نیکو از لای درتندی خزید داخل و نشست سر جای او.
- تو اینجا چیکار میکنی؟! این وقت روز چه جوری راه گرفتی و اومدی اینجا؟! اصلاً چطوری اومدی تو؟! دیشب کجا رفتی؟! آدرس اینجارو از کی گرفتی؟! نکنه منو تعقیب کردی؟! نکنه سیا دیده باشدت؟! ببینم از کی تا حالا اینجاایی؟! نکنه

با لاقیدی پایش را روی دیگری انداخت و با صبری وافر که تن مرا مور مور میکرد با تانی گفت:

- اوووه ... چقدر سوال میپرسی توام! به جا بازجویی از من الان باید تیز و بز باشی و نزاری کلاهدُ بردارن!

- نگفتی چطور اومدی اینجا؟!

- جواب این سوال اینقدر مهمه که کلید کردی روش و دست ور دار نیستی؟! فکرکن پرسون پرسون دنبالت راه افتادم و رسیدم اینجا، اصلاً فکرکن نگرانت بودم و تعقیبت کردم تا اینجا یا حتی زنگ زدم محل کار سیا و با دوز و کلک آدرسشو از صاحب کارش گرفتم. پیدا کردن خونه ی آق معلم شهرمون که آدرس بلد شدن نمیخواد، کل

محلات قدیه کف دسته هرچیو بجوری سه سوته پیداش میکنی از خونه پیرگیوه دوزی که مجسمه شو دم بازار زدن تا همین خونه آق معلم نمونه آدرسا سر راستن و هر بچه ایی ازش خبر داره، حالا میرسیم به اینکه چطور اومدم تو ... جوابش خیلی ساده اس اگه دقت کنی میبینی خونه اینام مثل خونه شما چفت و بست درست و حسابی نداره یعنی کلاً محلاتی جماعت با معقولهی دزدنا آشناست، بینگو... دیدی زیادی پیچیده نبود و خیلی زود معما حل شد! محض آروم شدن دل پر شر و شورت هم بگم که آقای داماد رو به چشم ندیدم و کسی تو خونه و اطرافش پر نمیزد هر چند دلم لک زده برا دیدن این سیای مشکل گشا ولی خب از کم سعادتیه منه، خب حالا به جای سوالاتی دیگه خوب گوش کن ببین چی میگم ...

یک چشمم به راهروی متصل به پذیرایی بود و چشم دیگرم نیکویی را می‌پایید که با آن سرو وضع بی‌ریا و خودمانی اش انگار خانه خاله‌ی راستکی اش آمده بود. از ترس اینکه هر لحظه خاله سر برسد و مچ نیکو باز شود داشتم قبض روح میشدم.

-... از وقتی این زنه شروع کرد به حرف زدن زیر نظر گرفتمت، نمیدونم چرا این همه بهش آوانس میدی و دست زیر براش میگیری؟! چیه نکنه خرده برده ایی ازش داری که میترسی بهت غضب کنه یا شایدم دلت گیر پسرهی ماخولی شه، ولی نه این چیزا تو ذات بی دست و پای چلمبر تو یکی نیست، از اول حرف هاش با چرب زبونی سرتو شیریه میمالید ولی تو اینقدر بچه ایی که حتی نفهمیدی ته این حرف هاش میخواد به کجا برسه!

-چی میگی برا خودت، مثلاً چی چی منظورشه که توی غریبه فهمیدی و منی که کاملاً می‌شناسمش هنوز نفهمیدم؟! میدونی خاله ریحان چندساله باهامون رابطه داره و چقدر مورد احترام حاج بابا و خانم جانم بود؟! با اینکه هفت پشت غریبه اس اونقدر امین بوده که حاج بابا به هیچ کدوم از اقوام اعتماد نکرده و تمام اسنادشو سپرده دستش، هنوزم میگی بچه ام و داره سرمو شیریه میماله؟!!

-بعله که بچه ایی و اون ازت سواستفاده میکنه، چون تو نفهمیدی دلیلی نداره همون رابطه ایی که با پدر و مادرت داشته رو با تو داشته باشه! یادت نره این تو بودی که پسرشو بی ارج و قرب کردی و به این حال و روز عذبی الان

انداختیش! کدوم مادری بد اولادشو میخواد؟ تو ندیدی شایدم دیدی و به روی خودت نمیاری از چشمای این
عفریته آتیش کینه و تلافی فوران میکنه، سعی داره با لبخند مکش مرگ مایی و حرفهای به ظاهر
خیر خواهانه اش بهت کلک بزنه ولی ذات خرابش از ته چشمش معلومه، خودت یادم دادی که چشمها دروغ
نمیگن، یادته! شرط میبندم یه کدوم از حرفهاش راست نیست که اگه بود و تو براش قد یه ارزن داشتی این
همه مدت که بی کس و کار تنها افتادی گوشه اون خونه یه بار میومد حالی ازت میگرفت!
- اما خاله پیره ... همین چند وقت پیش یه تصادف سخت کرد، از اون طرفم آرتروز داره نمیتونه که ...
- اتاخ بابا .. تو چرا اینقدر ساده ای، اینا همش فیلمشه! این وروره ی جادوی زبر و زرنگ کجاش از کار افتاده اس
میبینی که عین فشفسه راه میره، بر فرض که ناخوشم باشه یعنی حتی نتونست با ماشین بیاد و با ماشین ...
- نیکو تمومش کن! تو نمیدونی قضیه از چه قراره، یه اتفاقاتی افتاده که ازش بی خبری الان تو برو من سرفرصت
همه چیو برات توضیح میدم ...
- وایسا وایسا تند نرو و منو از سر خودت وانکن، من از همه چی خبردارم، وقتی داشتی با این خاله جونت درد دل
میکردی خودم شنیدم قضیه از چه قراره و تا ته خط رفتم، به من که هیچی نمیگی و غریبه ها بیشتر از من رفیق
جونیت محرمتن و من ساده باید تو فالگوش وایسادن بفهمم که اون همای عوضی چه گندی بالا آورده ...
- بهت نگفتم چون خودمم تازه همین صبح فهمیدم چی شده، دیشب که تو رفتی هما اومد و صبح با حرفهاش
غافلگیرم کرد، بین من نمیدونم الان تو میخوای چی بگی و اومدی اینجا چیکار کنی فقط خواهش میکنم قبل از
اینکه خاله بیاد بی سروصدا برو، تو خاله ریحان رو نمی شناسیش و سواسیه با این سرو وضع بینت تا چند دور کل
خونه رو آب نکشه دلش رضا نمیشه، از منم شاکی میشه که بی دعوت گذاشتم دوستم وارد خونه اش بشه، یه سری
قاعده و قانون مختص خودش داره که ...

- خب حالا توام انگار خونه اش یکپارچه زر و سیمه و اومدن من از سکه انداختتش، میرم بابا عاشق چشم و ابروی
چپندرچلاغش نشدم که، فقط اومدم گوشی رو بدم دستت که گول زبون بازیشو نخوری بلاخره منم باید تو عالم
رفاقت یه کمکی بهت بکنم یا نه! این آدم از اون هفت خط‌های روزگاره ازش بترس و دور بمون!

لیوان میان دستم را روی عسلی کناری ام گذاشتم و دوور شقیقه ام را چسبیدم بلکه کمی از این حالت منگی
دریابیم. حرف‌های نیکو تخم شک و بددلی را در دلم بارور کرده بود.

-حالا وقت وا دادن نیست، قوی باش نازگل! تو نباید بازی داده بشی باید از تموم عقل و درایتت استفاده کنی! به
این فکر کن که این روزای سخت هم میگذره الان دست نجنبونی باید یه عمر آه و افسوس بخوری که چرا به موقع
کاری انجام ندادی، فکر میکنی یه زنگ زدن چقدر طول داره که این همه مدت چپیده تو اتاقش و بیرون بیا نیست،
شرط میبندم رفته بچه شو پر کنه بعداً بیاد اینجا برات نقش بازی کنه.

-میگی چه کنم!؟

بلندشد آمد سمتم و جلوی پایم روی زمین نشست، دست دور هر دو ساق پایم انداخت و آنها را در بغل گرفته و
چانه اش را روی زانویم گذاشت و مستقیم زل زد به تخم چشمم :

-ازش بخواه سندهارو نشونت بده، هرطوری شده راضیش کن، بهش بگو برای اینکه دلم آروم بگیره فقط میخوام
یه نظر ببینمشون! اگه مقاومت کرد و بهونه آورد بدون که داره سرت کلاه میزاره، اصلاً از کجا معلوم خیلی وقت
پیش از طریق سیا سندارو به هما نداده باشه و کلک کارو نکنده باشه!؟ خودت کلاهدو قاضی کن چه لزومی داره با
این کینه ایی که ازت به دل گرفته بازم هواتو داشته باشه!؟

مسخ جادوی چشمان نیکو بودم که صدای خاله از هیروت بیرونم آورد :

-گفتم سر راهش یکی دوشیشه ترشی خونگی هم از دوشنبه بازار بیاره، میدونم دوست داری! پارسال پاییز ترشی
انداختم شیشه شو گذاشتم رو رف تو حیاط، گربه زد شکستش منم دیگه از اونوقت دل و دماغ این کارو ندارم، البت

کسی هم نداریم که بخوره، سیا شام و نهارشو بیرون میخوره و منم با یه غذای ساده سرمیکنم و نه حوصله‌ی آشپزی رو دارم و نه معده‌ام توان هضمشو.

نیکو قبل از آنکه خاله وارد پذیرایی شود و او را ببیند فرزند خردپوشت مبل‌ها و چهار دست و پا خودش را رساند به در پذیرایی و در آخرین لحظه قبل از ناپدید شدنش، از لای درچشمکی مودیانہ سمتم فرستاد!

-چرا شربتت نخوردی! برم چند تیکه یخ بیارم ک ...

-نه ممنون! من این وقتها معمولاً هیچی نمیخورم ...

اصراری نکرد و پهلویم نشست و دستان چروکیده و سردش را روی دستم گذاشت. او سرد بود و یخی یا من بیش از حد داغ و تبار بودم؟! حرف‌های نیکو هُرم آتش به جانم انداخته بود یا قرص‌های سرصبحی داشتند کله‌پایم میکردند، شاید هم کار هجمه‌های فکری بود که در سرم بلبشوراه انداخته بودند یا حتی آن کاپ کیک زنجبیلی سردلم آماس کرده و قرار از دلم ربوده بود؟!

-خدا رحمت کنه مادر خدایا مرزت، چقدر شبیه‌شی! کمال و وجنات و زیبایی شو همه شایه جا به ارث بردی، کاش منم یه دختر ماه پری داشتم مثل تو!

ناگهانی جلو آمد و گوشه‌ی شقیقه‌ام بوسه‌ای کاشت. هنوز از شوک این نزدیکی ناگهانی بیرون نیامده بود که با حرف‌هایش تیر خلاصی‌ام را شلیک کرد.

-کاش بدقلقی نمیکردی و از خر شیطان پایین میومدی! حالا که اینجا خودمون دو تا تنها هستیم بزار این حرفهارو بهت بزنم، فکر نکن با این حرفهام میخوام چوله رو آتیش بندازم¹⁹، بینی و بین الله به اون روزی که لحد روم میچینن قسم که تو از سیای من از همه لحاظ سرتری اما قبول کن سیا هم کم پسری نیست! جریزه داره، زن نگه داره، مثل این قرتی قشمشم‌های این دوره زمون نیست که چشم و چالش پی این و اون هرز بدوئه! رنگ و

تحریک کردن¹⁹

روغن داره! گلش از گل مردای قدیمه چیزی که تو این دوره زمونه کم پیدا میشه! ناموس پرست و غیرتیه، پخر²⁰ نیست، سر و ته یکیه²¹! خویه زن از مردش دیگه چی میخواد؟! اینکه به زن قاتق نون و لباس و سرپناهش مشخص باشه از سرشم زیادیه باید شکر خالق هم بکنه، الانشو نگاه نکن که جوونه و خونس گرمه و هرچی پیدا میکنه خرج اتینا میکنه، سرش که به آخور وصل شه دلش گرم میشه به زندگی و زندگانش، شاید تو ندونی ولی این خونه با تموم متعلقاتش همه‌شا میرسه به این پسر، بچه‌ی کوچیک جا گیر پدر و مادرش میشه شغل و کار و بیمه‌شم تو معدن سنگ مشخصه، دیگه چه کم و کسری می مونه که تو بابتش دل چرکینی و راه نمیدی به این بچه‌ایی که هواتو میخواد!؟

دستانم را بیشتر از قبل چلانند و با لحنی نرمی که شبیه کسی بود که کودک نادانی را مجاب کند ادامه داد:

- من مادرشم، من از دلش خبردارم و دردشو میفهمم، من میدونم مرغش یه پا داره و هنوز که هنوزه دلش پی دلته! به جان خود سیا که اگه راه داشت و از دستم برمیومد کاری میکردم محبتت رو از دلش بیرون بیاره اما مگه دلش به فرمان منه؟! معلومه سوساله‌اش²² تازه اس که هنوز بعد از این همه سال چشمش پی تو و دلش پی دلته، میفهمی چی میگم؟! خودت سبک سنگین کن ببین اگه امروزه روزی سایه‌ی مردی روی سرت بود هما جیگر می کرد بهت بگه تو، چه برسه به شارت و شورت و اذیت و آزار و خون به دل کردنت، دیدی چه احترامی به گلناز میزاره؟ دیدی بی اجازه گلناز یه چیکه آبم نمیخوره؟! این دو تام تا قبل از پیدا شدن سر و کله‌ی غفار با هم کارد و پنیر بودن همین که خواهرت عروس خونه مردم شد، هما هم از قُذباز یاش دست برداشت و شد حامیش، میدونی چرا، چون الان مسئولیتش رو به عنوان برادر گلناز بیشتر حس میکنه! مردا دوست دارن تکیه گاه باشن حالا چه برازن و دخترشون چه برا خواهر و مادرشون، خودت دیدی که یه آبجی گلناز میگه صدتا آبجی گلناز از دهنش می‌ریزه!

ترسو²⁰

تتونمد²¹

محل زخم²²

حالام اومده برا تو گربه رقصونی میکنه؟ باشه، تو ته دل منوروشن کن و امید وصال به پسر م بده ، قولت میدم که هر چی اون پشتک زد ما واروشو بزنییم تا کاری از پیش نبره.

فاصله ایی شاید به قدر پنج سانت از او گرفتم تا بلکه حس آزار دهنده ایی که خفتم کرده بود، را در نطفه خاموش کنم اما خاله ریحان هیچ رقمه کوتاه نیامد و حین قربان صدقه ام بیشتر از قبل به من چسبید و با دستی که روی شانم گذاشت فاصله را به صفر مطلق رساند.

-دوری نکن از من نازنین دختر! بین ماها که از این چیزها نیست ماها قبلاً یکی بودیم الان هم یه خانواده اییم حالا درسته رگ و ریشه ی فامیلی نداریم اما برا محبت که حتماً نباید خون مون یکی باشه، سربشکنه تو چارقد دست بشکنه تو آستین! عیب ماها الان یکیه یه بار سیا رو از روی جوونی و سادگی دست به سرکردی فدا سرت از رو خامی و باد سرت بوده ، حالام دیر نشده بهش فکر کن، این گفتیه که فقط جلد بومه خودته و ...

بیشتر از آن نتواستم وضع موجود را تحمل کنم هم فاصله اش آزار دهنده بود و هم حرف هایش، در یک لحظه تمام رودروایی ام را کنار گذاشتم و به پا خواستم :

-خاله من ...

همپای من به پا خواست و بدون ذره ایی عقب نشینی نگذاشت کلمه ایی از دهانم بیرون بیاید:

- خاله قربونت بره نازنین دختر، من که عرصه رو بهت تنگ نکردم و نمیخوام که همین الان جوابمو بدی، برو خونه قشنگ فکراتو حلاجی کن همه جوانبشو در نظر بگیر بعد بیا با هم...

کله ی نیکو از لای در تو آمد! لب زیرینش را به دندان کشیده و به سمت خاله ابرو مینداخت و با اشاره اش به من میفهماند که " دیدی هرچی گفتم راست بود" به تقلید از خودش لب زیرینم را به نیش کشیدم و با چشمانی گرد کرده به همان اشارت رمزی چنگ زدم و به او فهماندم قبل از آنکه خاله متوجه ی حضورش بشود خودش بی سرو صدا دمش را روی کولش بگذارد و برود، اما مگر از رو میرفت !

-... هر شرط و شروطی که تو بخوای، هر قرارداری که دوست داشته باشی اگه به حرف سیا اعتنا نداری من حاضرم ضمانتش کنم اصلاً میخوای ...

نجوایش را شنیدم که با طعنه گفت:

-اتاخ ... تا دندان مسلح اومده جلو، شرط میبندم این مادرفولادزره امروز حتمی بعله رو ازت میگیره میگی نه، خاک بریز رو شستم!

-... لزومی نداره پرسرو صدا و تجملاتی باشه، ما که نمیخوایم قلاوور²³ کنیم اونقدر حالی مون میشه که احترام میت رو قبل از سالگردش نگه داریم چهار تا بزرگ از ما و دایی و عمویی از شما کفایت میکنه، عمر روزای سیاه کوتاهه و تا بیای ...

-اتاخ بابا ... عجب ناتوییه این خاله پیرزن، دستی دستی داره پسره ی خرس خوانسارشو بهت قالب میکنه!

-... دست اون خدایبامرز از تو گور بیرون نمی مونه، همون موقعه ها که سیا قال چاق کرد من حقُّ به تو دادم حالام طرف توام، خدای من به سرشاهده که من خوشبختی تورو بیشتر از سیا میخوام و این همه ...

- سپلشت! دروغ که توله سگ نیست پیری ...

-... سهم الارث آقای خدایبامرzt هم ...

- اتاخ ... چه دندان گردی ام داره تا کجاشو داری جلو جلو پیش بینی میکنه ...

-... میتونی بیرون هم کار کنی و هر وقت که خواستی ...

از همه مایی که دوتایی به راه انداخته بودند به تنگ آمدم و در یک لحظه نفهمیدم چطور شد که روی زمین ولو شدم و با دو دست سر سنگینم را محکم گرفتم مبادا که منفجرشود!

-بسه دیگه سرم رفت!

-کوفت کاری و درد بی درمون ... چته هوار میکشی! به جا داد زدن سر من، خاله جونت رو ...

-عزیزم چی شدی یهو؟! میخوای برات آب قند بیارم لابد فشارت...

-اولالا! عزیزم! کی میره این همه راهو، ناز عروس از راه نرسیده چه خریدار داره ...

- بس کنید با هردوتونم، سرم رفت! دست از سرم بردارین، دارین دیوونه‌ام میکنین!!

خاله ریحان با اکراه و غیظ روی زمین نشست و با صورتی که چین و چروک تمامش را خط انداخته بود پرسید:

-هردومون!! چی داری میگی عزیزدلم!؟

سرم را بالا آوردم و دیدم نیکوی ناقلا همین که فهمیده هوا پس است زده به چاک! نگاهم را از در گرفتم و به چشمان زمردی خاله دوختم که تلالوایش در زیر نور چراغ پذیرایی دوچندان بود! آیا صاحب این چشمانی که چون ته رود زلال بود دغل و مکار از آب درمی آمد؟! حرف های نیکو بدجور کک به جانم انداخته بود، از پاسخ های متناقضی که عقل و قلبم ردیف کردند به تنگ آمدم و چنگ انداختم به موضوع پرتی که مرا دور کند از برچسب زدن به خاله.

-سندها ... خاله من باید اون سندهارو همین الان ببینم! برای همین اینجام که این شکی که تو وجودمه رو بکشم!
! بعد از حاج بابا و خانم جان تنها دارایی های من تو این دنیا مایملک و ثمره ی دسترنج اوناس که باید حفاظت شن، نه اینکه فکرکنین حرص مال دنیارو میزنم خدا به سرشاهده که اینطور نیست فقط زورم میاد غریبه بیاد چنگ بندازه رو دارایی حاج بابا...

-یا صاحب صبر! خدا عمر بده به این جون سرتقی که تو داری دختر، تو که باز برگشتی سرپله‌ی اول... گفتم که خیالت راحت، جای امانتی‌هات پیش من امن تره از خزانه‌ی یه کشوره! توام که عینهو آب اماله هر چند دقیقه به بار میرسی سر این حرفها!

-فقط نشونم بدین نمیخوام ازتون بگیرمش که، ببینم صحیح و سالم سر جاشونن دل بیقرار منم آروم میگیره و میتونم ...

-نه، اینکارو نمی‌کنم!

ولوله‌ی میان سرم باز به پا شد و مسگران خستگی ناپذیر تق تق بی وقفه و نامنظم‌شان را از سرگرفتند. دستم روی شقیقه‌هایم نشست و به قد یکی دو دور که ماساژش دادم به ناگاه سرپا شدم! خاله که از بلند شدن ناگهانی‌ام جا خورده بود با تعلق بلند شد و نفس نفس زنان گفت:

-خداخیر به جوونیت بده دختر! طوری فزن قورتکی²⁴ پاشدی که زهره و زنبقم یه جا ...

-منو خر فرض کردی دیگه... آره خو کسی امثال من بی فکر و داخل آدم حساب نمیکنه! نشستنی با پسرت نقشه کشیدی و گفتی دختره سرش با دمش پنالتی میزنه و ستاره اش تو برج ریفه، نه چیزی بارشه و نه دستش به جایی بنده، بعد با همدستی پسر ماخولیت برداشتی دار و ندارمونو انداختی تو دست و بال هما که آتیشش بزنه حالا هم با چهار تا قربون صدقه و متل گفتن هندونه میزاری زیر بغلم که بیفتم تو دام خودت و اون پسره‌ی خمره سرت، هم از آخور میخوری و هم از ...

-اما ان اما ان... نازگل... دخترم... سر چی چی همچین با من سرشاخ میشی و بنای یکاوری²⁵

میزاری... فتور²⁶ میکنی که چی بشه!؟

²⁴ ناگهانی

دعوا و جر و بحث²⁵

داد و فریاد²⁶

-من دختر تو نیستم، من هیچ نسبتی با آدم کلاشی مثل تو ندارم! تا امروز هر چقدر با این حرفهات سرمو شیره مالیدی بسمه از امروز به بعد اون روی دیگه‌ی منو میبینی! به خداوندی خدا گلکده‌ی حاج بابام فروش رفته باشه دمار از روزگارتون درمیارم، به والله اگه ...

-یه ریزه آروم باش، عین لبوشدی! وایسا یه چیکه آب بریزم ته حلقومت تلف شدی که ...

-حقمو بده به جای آب...

-کدوم حق آخه؟! دارم به زبون آدمیزاد میگم جای اون چندپاره کاغذ پیش من امن و امانه، چرا زبون به دهن نمیگیری و باور نداری؟! من نمیتونم به امانتی که پیشمه خیانت کنم و خلاف وصیت اون مرحوم عمل کنم، سه تاتون جمع شین و چند تا آدم معتبر بیارین و گردن منو از زیر این دین خلاص کنین! چرا افتادی به پرت و پلا گویی و عینهو مرغ یا حق هی حق میکنی!؟

- چون تازه داره چشمام و همیشه و میبینم چه کسایی دوو ورمو گرفتن ...

-یه دقیقه بشین و ببین...

از ترس اینکه باز با سحر کلامش رامم کند، دستم را فرز از میان دستش بیرون کشیدم و با جهشی بلند خودم را از او دور کردم:

- با خودتون گفتین دختره تعادل روانی نداره و حرفش هیچ جا برو نداره که داخل آدم حسابم نمی‌کنین و سرمو شیره میمالین! میرم وکیل میگیرم و به جرم خیانت در امانت ازتون شکایت میکنم نمیزارم مفت و مسلم اموالونو به باد بدین! فکر کردین اونقدر سرخوشم که هر بلایی سرم آوردین ازتون بگذرم؟

-لااله الا الله... دختر جان فاصله حق تا ناحق چهار انگشته تا چیزی رو با چشم خودت ندیدی به زبون نیار، درمورد چیزی که خبرنداری زود قضاوت نکن، من کی به مال میت خیانت کرد که اگه کردم و دارم دروغ میگم

حواله ام به ذوالفقار علی! د آخه من لب گوری نیام آخرتمو برا مال دنیا سیاه کنم، مگه عقم نم کشیده آخر عمری دستمو کفچه کنم به گدایی و دزدی، تا بخوام مال گرد کنم که درازم کردن تو گور.

قصد نزدیک شدن به من را داشت که عقب عقب رفتم و زمانی که از پشت چسبیدم به در پذیرایی تیر آخر را از چله ام رها کردم:

-همون موقعه‌ها که پاتون از خون مون بریده شد باید می فهمیدم یه قصد و نیت‌هایی دارین منو خرو بگو که ...

-نخیر... جنی شدی تو... دوا خورت کردن و گرنه که تو اینقدر نرو²⁷ نبودی، دگنک بازی در میاری که چی بشه

دختر؟ دلت رو چه حسابی از من چرکین شده که همچین بهتونایی میبندی به گیس من پیرزن؟ من تو این مدت نیومدم پیشت چون خواهرت گفت دستور حکیمه که دور و اطرافت خالی باشه، فکرمیکنی اگه پیشت نیومدم دلم باهات نبود و غصه تو نخوردم؟! منی که یه عمر نون و نمک حاجی خدایامرز و خوردم بد اولادشو میخوام؟! خدای من شاهده که...

نماندم تا به اراجیفش گوش کنم. آنقدر ضعیف النفس و بدبخت بودم که میدانستم به راحتی و با چهار کلمه محبت‌آمیز دیگر گول میخورم و چشم بسته و از خدا خواسته دوباره در هر تله‌ی پهن شده‌ایی می‌افتم. باز خدا را شکر که در این وضع بهم ریخته نیکو را داشتم که با فکرهای بکرش سروسامانم دهد و گاهی راهنمایی‌ام کند، مشخص نبود اگر امروز سروکله‌اش پیدا نمیشد چه کلاه گشادی سرم میرفت و شاید هم راستی راستی بله را از من میگرفت. تنها آدمی که هیچوقت به نیت صادقانه‌اش شک نمی‌کردم همین یارگار کار درست بود. کفشم را با سرعت پا کشیدم و برای پیدا کردن نیکو چشم دور حیات خاله ریحان چرخاندم اما هیچ کجا نبود. برعکس طی طی‌های چند دقیقه پیشش، یک قطره آب شده و میان زمین فرو رفته بود! مه و مات از سرعت عملش راه افتادم میان حیات

بی‌منطق و کج فهم²⁷

و هنوز در حال براندازگوشه کنارش بودم که در باز شده و سیا با دستانی پر وارد شد. با دیدنش به چنان تب و تابی افتادم که بیخیال ادامه‌ی عملیات تجسس شدم و با قدم‌هایی محکم راهم را به سمتم در پیش گرفتم!

- کجا کجا... قدم من اینقدر سنگینه که هنوز نیومده پاشدی! مادر جان تدارک سفره قلمکار دیده چطور گذاشته همینجوری پاشی بری اونم این موقعه! مادر...!

بی توجه به فریادهای بلندش از کنارش گذشتم اما باز دلم قرار نگرفت و عقب‌گردی کردم و تتمه‌ی خشمی که از مادر زیرکش در وجودم باقی مانده بود را در صدایم ریختم:

- هی سیا به مادرت گفتم به توام میگم که خوب آویزه گوشت بشه، بفهمم دستت با هما تو یه کاسه اس و میخواین با زیرو رو کشی منو دور بزنین روزگارتونو سیاه میکنم. خودت بهتر میدونی دل من یکی می‌شنکه برا جنجال و دعوا، تا امروز هر چی زیرآبی رفتی بسه از امروز به بعد از این خبرا نیست و زیر نظر میگیرم تون، دست از پا خطا کنین با من طرفین!

لبخندتمسخرآمیزی به لب آورد و کیسه‌های دستش را روی زمین گذاشت و جفت دستانش را قلاب کرد دور کمرش:

- اتاخ! تا الان فکر میکردم با دختر شسته زفته‌ی حاج حاجی محلاتی طرفم تو نگو یه پاشیشلول بندی واسه خودت و رو نکردی، این طرز حرف زدنت نافرمد زد تو ذوقم! تیغاله²⁸ به زبون داری نازنازی حاجی، چی شده که آرشنه‌هاتو²⁹ آوردی اینجا و میخوای دق دلی داداشتو سرمن خالی کنی، دل و دین من پای یه چی که خودت بهتر میدونی چیه خیلی وقته رفته دلی برام نمونده که بیفتم پی کارای دیگه، اگه هما یا هر غازقلنگ دیگه...

تیغ، خار²⁸
نعره و فریاد²⁹

انگشت اشاره ام را بالا آوردم و از همان فاصله‌ی دور شروع کردم به خط و نشان کشیدن برایش و نگذاشتم بیشتر از آن به حرف زدنش ادامه دهد:

-از امروز به بعد آتش همین آشه و کاسه همین کاسه، بفهمم زیر و رو کشی کردی و با هما دستت تو یه کاسه اس قید اسم و رسم حاجی محلاتی میزنم و میشم یه پاچه ورمالیده لنگه خودت و اون مامان دودوزه باز خدنگت! به نفعته پاتو از این گندابی که راه انداختی زودتر بکشی بیرون وگرنه با رفاقت غرق میشی!

-مصبتو شکر... کدوم گنداب، کدوم کاسه، کدوم رفیق؟! یه ریزه عفت کلام داشتن واسه ضعیفه‌ها حکم کیمیاست احترام منو نگه نمیداری مفت چنگت لااقل پای ننه‌ی از همه جا بی خبرمو که یه عمر سنگ خانواده‌تو به سینه زده، وسط نکش و نبندهش به فحشای چارواداری! ببین حق و حقیقت شو بهت میگم باورکردن یا نکردنش با خودت، من قبلنا به خاطر یه سری مسائل با هما رفاقت داشتیم، طمع دار بودم مرام بزاره و حق رفاقت رو به جا بیاره اما دیدم این نامرد به جا اینکه جلو خانواده‌ات از من و خواسته‌ام حمایت کنه و پشتمو بگیره سر بزنگا پشتمو خالی کرد و نداشت به مرادم برسیم و سنگ خودشو به سینه زد، سر همون قضیه راهمو ازش جدا کردم و دیگم باهانش کاری ندارم، حالا اینکه داشت تازگیا هلاک سنگ و گرانیته شده و راه به راه پلاسه تو معدن و کارخونه به من هیچ دخلی نداره که بیای رو سرم غرغر کنی! اون اوایل میومد یه چاق سلامتی میکرد اما از وقتی که قلابش به شاه ماهی گرفته دیگه منو نمیشناسه، از همون دور که میاد صاف راهشو میکشه تو دفتر مدیریت، از وقتی ام با اون بچه پولدار تازه وارد میپره با کسی حرف نمیزنه که، من و چه به هما محلاتی، هما یه ملاک مهمه من یه پادوی جیره بگیر، داشت با از ما بهترونی ریخته روهم و فالوده خوریاشو با اونا میره نه با من هیچی ندار آسمون جل! این پسره ی خریپول بدجوری چشم همارو گرفته که روز و شبش باهاشه و حتی غفارتونم گاهی باهشون میپره!

-کدوم پسره!

- جاوید خان رو میگم، یکی دوماهه اومده اینورا اولش به معدن فکسنی گرفت و کسی بهش توجه نکرد اما حالا انگاری دندون تیز کرده نسل هرچی محللاتیه وربندازه، راه گرفته سمت معدنای سنگ و دونه دونه گل درشتاشو داره از چنگ صاحباشون بیرون میکشه!

-هما که از معدن سر درنمیاره چرا با...

-اینو دیگه از داتشت پپرس که عین جاسوئیچی وصله بهش لابد طعمه دار چیزیه که شب و روز باهمن!

لبه های چادرم را بالا کشیدم که توی دست و پایم نماند و حرف آخرم را هم در همین حین به زبان آوردم:

-با این قضایا کاری ندارم فقط به بار حرفهامو میزنم، بهت هشدار میدم سیا حواست به خودت و کار و بار خاله باشه، این آتیش اگه بر پا بشه خشک و تر با هم میسوزنن! برای من تو، هما یا اون زالوصفتی که با هما رفیقه و زیرپاش نشسته فرقی نداره، جرقه که زده شه همتونو با خودم میکشم تو قعر آتیش، یه وقت نگفت.

بی آنکه به حرفهایی که دنبال هم ردیف کرد گوش کنم، لته ی در را گشودم و از آن خانه ایی که حالا از بالا تا پایینش بوی دروغ و دونگ میداد، فرار کردم

